

قصیده ای برای همه

یک شعر بلند

نوشته

محمود کیانوش

تهران

۱۳۴۹

قصیده ای برای همه

اشاره

به یادم نیست که در کدامیک از روزهای کدامیک از ماههای سال ۱۳۴۹ بود که این احساس کهنه مبهم در من تازه و روشن شد که اوضاع و احوال وطن، با همه تغییرها و تحولاتها و تفاوتهای هزار و چند صد ساله، شباهت هراس انگیزی پیدا کرده است به سالهای آخر حکومت ساسانیان. در سال ۱۳۴۹ من سی و شش ساله بودم، همسن جوانهای سی و شش ساله امروز، که سی و نه سال از محیط زندگیشان دور بوده ام. چنین هراسی یأس ایجاد می کند، و این یأس خشم می آورد، و خشم فرو خورده در پرده طنزی تلخ بیان می شود. انگار می خواهی از غیظ ناامیدی به عزیزی که از خط داد و خرد خارج شده است، و راه پستی و پلیدی در پیش گرفته است، و به سوی تباهی می شتابد، نفرین کنی! و من با چنین احساسی و چنین هراسی این نفرین نامه را نوشتم، و شگفتا که نفرین نبود، مکاشفه ای بود. این مکاشفه سالها بعد، اگر حافظه ام اشتباه نکند، در ۱۳۶۷ در مجله «پیر»، که در آمریکا منتشر می شد، به چاپ رسید. این شعر بلند از حیث کیفیت مضمونی در رده شعر بلند «من مردم هستم» قرار می گیرد، با این تفاوت که در «من مردم هستم»، شاعر از زبان توده مردم واقعی، شخصیت تاریخی مردم واقعی در برابر فرمانروایان را معرفی می کند، اما در «قصیده ای برای همه»، شاعر در بحبوحه یک دوره انحطاطی، با لحنی تلخ از جریان شکل گرفتن این انحطاط ملی تصویری یأس آمیز ارائه می دهد.

محمود کیانوش

لندن - نوامبر ۲۰۱۴

۱

در بُرجِ ابتدال،

بر تپّه بلند خیانت،

بی هیچ احتمالِ خطر،

من از زبانِ تو،

ای ساکت،

ای نجیب،

فریاد می زنم!

فریاد؟

کو شهامتِ فریاد!

درویش وار

زخمهٔ ابهام

بر باد می زنم.

آن روزها زبانِ تو آتش داشت،

شاید،

آن روزها که خاک

آزادی بود؛

در زیر پای تو،

با دست تو،

برای تو

آبادی بود.

آن روزها زبانِ تو آتش داشت؛

با ابر و باد،

با آفتاب،

با گیاه

سخن می گفت؛

آبِ روان،

ترانهٔ دلکش داشت.

آن روزها زبانِ تو چیزی چنین نبود
بسیار ناشیانه،

گیج و مخبّط،

بی اعتبارِ خود،

در اعتبارِ خط!

با یک ترانه کوچک

بهار را

دعوت به باغ و مزرعه می کردی،

بهار می آمد،

با ارمغانِ زمینی:

باران و آفتاب،

نسیم و برگ و شکوفه،

و آن چشمه طراوتِ صادق

از کوهسار می آمد.

آنگاه عشق را

با یک ترانه دیگر

دعوت به آغلِ خلوت می کردی،

همراه شورِ نی لبکی

با اعتقاد بُریده،

با قدرتِ امید دمیده،

و صحنِ پُر تپالهٔ آغل را
با ساقه های تازه گندم
محرابِ پاکی و عفت می کردی.

ناگاه عشق، با بکارتِ مریم،
از اندرونِ بیدِ معلق

پیدا می شد،

با دو انارِ کوچکِ پستان،
و در پناهِ سینه

یک قناریِ بیتاب،

و چشمها،

بیدارتر

اما به شرم گرفته در خواب،

و آنگاه

با آن نمازِ طبیعی

در خلوتِ مبارکِ آغل

غوغا می شد.

این بود و بود

تا آنکه یک مزاحمِ بیگانه

آن شور را،

آن وزنِ رام و منظم را

بر هم می زد؛

پروا نکرده،

تلنگر

بر آبگیرِ پاک و منظم می زد.

این بار مشتِ تو با خشم

از بیل و داس،

از چوب و سنگ و هرچه فراهم بود،

ترانهٔ دیگر می ساخت؛

و آن ساحتِ نجیبِ مقدّس را

با خون

از بی حیاییِ بیگانه

می پرداخت.

این بود و بود

تا آنکه در حسابِ تمدن

یک خُرده اشتباه در آمد؛

دورانِ آفتابِ سر زدن از شرق

با یک معامله،

یک شوخیِ جسور،

سر آمد.

زیرا که خاکِ دیگر

گندم نبود،
جَرِ جَرِ باران نبود،
آوازی نی،
ترنۀ یوسف
در خلوتِ مقدّسِ آغل،
بیتابیِ فناریِ سینه،
انارِ دو پستان نبود،
طلا بود.

زیرا که پای تو با خاک،
زیرا که دست تو با آهن
در انقیاد شد؛
و آن زندگی:
- چه ساده!
- چه معصوم!

یک عامل از معادله اقتصاد شد.

زیرا که بانگِ بشارت دیگر
از آیه فلاحِ مؤدّن
در مأمّنِ مناره مسجد
بالا نمی گرفت؛

دیگر

تنهاییِ مقدر،
با آن غمِ شکوهمندِ مکرر
که ز جُستنِ حقیقت
در وادیِ درون
به تلاطم می آمد،
در صبحگاهِ روشنِ آدینه
در بُقعه ای مقدّس
مأوا نمی گرفت.

دیگر ضریحِ گرمِ تو گل
مأنوس و خوب و مصفاً نبود،
مأنوس مثلِ زن،
با آن برهنگیِ مصفاً،
آن بوی خوب،
یکپارچه بلورِ اجابت
در پنجه های ملتمسِ مرد
در گیر و دارِ درد و تُشفی؛
آری،
دیگر از آنچه بود و بجا بود،
چیزی به جا نبود.

گاه

تُند از کنارِ تو می رفت

< ۷ >

شهرِ وِبا زده؛
دست از «خیال» شسته،
به «دل» پشتِ پا زده.

گاهی
آهسته در میان تو می گشت
شهرِ زِ خود گریخته،
در خود فنا شده،
بیماریِ سیاه به خود مبتلا شده.

از سایه های بیدِ تو می دزدید،
در کرت های پنبه،
در پشتِ ساقه های مؤمنِ ذرت
با خلوتِ عقیقِ تو،
ای مهربان،
زنا می کرد؛
وقتی که رویِ تو آن ور بود،
حتی،
وقیح بی نزاکتِ ناشی،
در زیرِ چشمهای تو،
با جاکشی و اوباشی،
در غارتِ معابدِ انگور
با شغال
صفا می کرد.

گاهی

با مُفتیِ شهیرِ محله

در شکِّ بینِ یک و دو،

با خنده ای سه معنی و پنهانی

دستِ تبانی

می داد

تا در خُمی بزرگ

انگورهای پاکِ تو را

شراب بیندازند؛

و نقشِ خون و عرق را،

نقشِ تو را و حرمتِ حقِّ را

در نشئه و قاحتِ یک بشکن

با چشمکی

بر آب بیندازند.

اما غبار که برخیزد،
 از هر کجا و به هر نام،
 حتی غبارِ کوچۀ معشوق،
 آلوده می کند؛
 وقتی که سخت تشنه بمانی،
 مُردابِ نعمتی ست،
 زیرا که انتظارِ چشمهٔ روشن
 گاهی
 چنین به درازا اگر کشد،
 فرسوده می کند.

ای مانده در غبار،
 آلودهٔ سکوت و نجابت،
 دیدی که انتظار
 آن چشمهٔ ندیدهٔ روشن را
 به جویبار نیاورد؛
 دیدی که قصهٔ های سادهٔ بلبل
 دربارهٔ ظهورِ گلِ سُرخ
 هرگز،
 هرگز بهار نیاورد.

حقّ با تو بود
زیرا که آن همه واماندن
در انتظارِ آب
شب را به صبح رساندن
نبود،

در زیرِ آفتاب،
میانِ غبارِ تلخ
خود را شهیدوار دواندن،
لبهای تشنه را
از داغ مرگ رهاندن
نبود.

حقّ با تو بود،
وقتی که ذره ذره تو را خم کنند،
ای سازگاریِ موم،
خشکی پولاد هم که باشی،
تا می شوی
اما نمی شکنی
تا درد را به لذتِ فریادی
بشناسی؛

مفهومِ درد را
در قالبِ فصحیحِ بیدادی
بشناسی.

حقّ با تو بود
زیرا که گوشهای تو را
قرنهای قرن

قایل زادگان
پُر کرده بودند
از آیه «قُرْم»
تا آنکه سوره خواری را
با یک هجای «ساق»

پایان دادند؛

خونِ تو را
همچون شراب
از خوشه های تعصّب
قطره قطره کشیدند،

و در ازای آن
به «قُرْمَساق»
پاره نان دادند.

باید که آن برادرِ شهری
در مکتبِ تخیل
هیچ از تو انتظار نمی داشت؛
در وادی تحرّک
با میّتی

هرگز به خود حیات ندیده
کار نمی داشت.

دیگر تو روح حضرتِ «آدم» را
در جسم خود ادامه نمی دادی؛
دیگر تو در برابرِ «ضحاک»
چیزی نظیرِ «کاوه» نمی زادی.

با پوزه ای کثیف

در افتاده

بر خاک،

ممنونِ اعتبارِ قُرْمَسَاقی،

گاه از جسارتِ پستی هراسناک

بر پای والیانِ نعمت

بوسهٔ خفت

نثار می کردی؛

وقتی صاحبِ گردن

افسار را

محکم نمی کشید،

و از صمیمِ قلب

صد فحشِ آبدار نمی داد،

از دردِ بیکسی

خود را

< ۱۳ >

با گریه های زار
زار و نزار می کردی.

روزی که دخترِ صاحب،
مانندِ کبکِ شهوت و زیبایی،
در هاله ای بزرگ
از عطرهاى نافذِ بیگانه،
در کوچه باغ
خرامان می رفت،
و چشمهای تو
با وحشتی نهفته به دنبالش
با جلقِ خشک
دست به دامان می رفت،

آن روز
دیدى که او سگِ پشمالودش را
پیچیده در حریر،
بر سینه می فشارد؛
و در دهان او
با دستِ عاج
باقلوا می گذارد؛
از سینه تو آه برون آمد،
همراه آه
یک آیه سیاه برون آمد،
گفتی که: «کاش

من هم سگِ عزیزِ تو می بودم،
از دستِ نازنینِ تو گاهی
یک دانه باقلوا
یا پاره استخوانی
می خوردم؛

سر را
بر سینۀ بلورِ تو
یا پای نازنینِ تو می سودم.»

وقتی که در میانِ درختان
از چشمهای گیجِ تو پنهان می شد،
گفتی:
«بنده اگر سگِ عزیزِ تو می بودم،
حتی، حتی
پشگل به جای باقلوا می خوردم.»

و آنگاه ناگهانی
بی آنکه خود بخواهی،
یا آنکه خود بدانی،
سر را شبیهِ یک سگِ پشمالود
بالا بردی
و از گلوی تو
لوسانه وقّ وقّ سگ

بیرون آمد:

بسیار دلشکسته و محزون،
بی آنکه از وخامتِ این مسخ
به حیرت آیی،

بر آرزوی پست بخندی،
تُف بر خیانتِ شیطان اندازی،
یک دم به وادیِ غیرت آیی!

آن روز
در یک چنین معامله با ابلیس
بر گورِ آدمیت
سگ وار فاتحه خواندی،
وُآنگاه
- تا در وجودِ تازه خود مؤمن باشی -
بر لوحه شرافتِ انسان
یک پا را
سگوار برده بالا
شاشیدی؛

و از عقب
با پنجه ها بر آن
خاک از خرابه تاریخ
پاشیدی.

روزی رسید که باران
آمد،

چه بیدریغ و فراوان؛
با انتظارِ خوشامد
بر پنجره
پُر شور و مهربان
تلنگر زد،

اما تو زیرِ کُرسی
با چشمهای باز
خوابِ قند و شکر می دیدی؛
از شاخسارِ خشکِ ترانزیستور
بادامِ کالِ جایزه می چیدی.

بیرون نیامدی،
باران
بیچاره غرقِ تأسف شد؛
با آنکه آب بود
و ز چشمهٔ بهشت می آمد،
تُف شد،

در آستانِ کلبه فرو افتاد.
< ۱۷ >

حتی

وقتی که بورِ بور

از آمدن،

وقتی که خیطِ خیط

از در زدن،

می خواست گورِ خود را

در جای دیگری از خاک

گم کند،

از زیرِ کرسی

با یک «خداات نگهدار»

او را به اعتبارش

امیدوار نکردی؛

منقل زغال داشت،

سماور می جوشید،

در چلهٔ زمستان

فکرِ بهار نکردی.

افسونِ خشکِ جایزه نعمت را

آشفته کرد،

گریزان کرد،

گمراه کرد،

راهی به سوی مسکنِ دیوان کرد.

یک سال
گنجشکها و مورچه ها
از سهم خود
در کشتزارِ تو یک دانه سیاه ندیدند؛
یک سال هم
گردوی باغ را

چیدی،

به شهر فرستادی،

سهم کلاغ را
بر شاخه وا ننهادی!

بانگ کلاغ و چهچه گنجشک
از شاخسار رفت؛
اسباب یمن و خیر و سلامت
از روزگار رفت!

نعمت

از صلب آب

با تَلَأْلؤ مهتاب

در رَجِمِ خاک

می چکید؛

خون و شراب و شیر

از آفتاب،

- آن مادر همه پستان -

< ۱۹ >

در کامِ شادِ گندم و انگور

فروزان و پاک

می چکید؛

اما تو باز

روی نماز

به محرابِ سایه می بردی؛

از خوفِ آنکه تبِ زندگی

قلبِ تو را به خشم

بیاشوبد،

دستِ تو را به انتقام

بگشاید،

پای تو را به عصیان

بدواند،

دیدم که خاکسار

به سفلیسِ بانک

گلایه می بردی.

دیدم که دخترت؛

مالاریای سرخ

بر ماهتابِ زرد نشسته،

در آستانِ فاحشگی،

با یک مغزله شهر

در شاشگاهِ ماشین

پاچینِ شله را

< ۲۰ >

ماه چهره،

سیه چشم،

حق داشت،

زیرا که زلزله ای دیگر

در گرفته بود؛

سُنَّت

در ارتعاشِ «جاز»

از روی طاقچه ناگاه

بی هیچ آه

می افتاد،

مُهر می شکست؛

مذهب

در رقصِ «راک»

با دو کفل می جنید،

با موجِ وحشیِ رانها

می غلتید،

و ناگهان به صخره ناپیدا

در زیر آبِ تمدن می خورد،

تسیح می گسست؛

اخلاق

با قندرونِ فرنگی

بعد از هزار بار جویدن،

پُف کردن و ترکیدن،

بر خاکِ راه می افتاد،

بر باد می نشست.

< ۲۲ >

او، دخترِ تو،
گل اندام،
پردهٔ عصمت دریده،
ماه چهره،
پای از گلیمِ عشق
بیرون کشیده،
به عشرت رسیده،
سیه چشم،
از دردِ گرسنگی
دل پیچه را
بر شهوتِ مقدّسِ ناموس
چسبیده،
حقّ داشت،
زیرا که آن جوانِ برومند،
پسر عمّهٔ عزیز
وقتی که از سیاحتِ طولانی در شهر
باز می گشت،
با خود فنونِ تازه می آورد؛
دل را
در جنده خانه
پیشِ جاکشِ تریاکی
گرو گذاشته،
در ذهنِ پاک
تخمِ حرام کاشته،
< ۲۳ >

با خود
سوزاک و پول
پیچیده در جنون تازه می آورد.

دیگر برای خود
آن هیچ کس
کسی بود؛

پشه نبود
که بر آب غوره نشیند،
اکنون

بر سنده می نشست
آقا،
چیزی برابر مگسی بود.

دیگر جوانِ گردِ برومند
وقتِ قضای حاجت
از ناگهان گریختنِ بند
در نقبهای لیفه تنبان
هیچ نمی ترسید؛

با یک فشار،
یا مختصر اشاره انگشت،
زیپِ روان
یا چند دکمه بر عمارتِ شلوار

آنی گشوده می شد؛
با این تفاوتِ فاحش
بر اعتبارِ آقا
افزوده می شد؛
او مرد بود،
آلتِ مردی داشت،
با افتخار
به پا ایستاده می شاشید.

وقتی که دخترِ تو :
سیه چشم،
بر گونه ها دو برگِ گلِ شرم،
نازان گرفته گوشه چادر
به زیر عصمتِ دندان،
ابریشم سیاه با کرگی را،
آن گوهرِ لطیفِ سعادت را،
پنهان ز دیده نامحرم
به پیشواز می آورد،
زنمایه نیایشِ حوا را
در قبله پذیرشِ آدم
با حرمتِ نماز می آورد،
لبهای داغ او
تب کرده بود،
از عشق و انتظار سخنها داشت،

عشقِ به انتظار نشسته
در باغِ او،
برای پسر عمّه عزیز،
آن آهوی رمیده،
بسیار چشمه ها و چمنها داشت.

آغوشِ گرمِ او
آن پاکِ ناشناخته،
آن دور مانده از نگاهِ خاطیِ نامحرم،
حتّی نگاهِ ماه،
حتّی نگاهِ بی غرضِ آفتاب،
در پیشوازِ او
اکنون چه بیدریغ و باز می آمد؛
در خلوتِ نهفته پیراهن
آن دو انارِ تازه رسیده،
اما نوازشِ عاشق را
حتّی
در کوچه های خواب ندیده،
اکنون به شوقِ بوسه دندانش
با آرزویِ گاز می آمد.

اما دریغ!
پسر عمّه عزیز،

آن سنّتِ قدیمِ عرقچین را
قربانیِ زمانه کرده،
با دستهای خالی
در جیبهای بلوجین،
خندید قاه قاه
بر شلّه مبارک پاچین.

وقتی که دخترِ تو،
سیه چشم،
در زیر لب «سلام» به او گفت،
و آن قصّه دراز را
در یک کلام به او گفت،
او با غرابتِ یک بیگانه
خندید و رفت،
خندید و سوت زد،
خندید و گفت: «برو، گم شو،
اکبیری پدر صلواتی!»

آن عقدِ پاک،
بسته ایمان
در آسمانِ خداوند،
آن عقدِ پاک،
نگاهداشته عشق

در سایه پدر،
با این تبخترِ بوگندو
در محضرِ زمین
باطل شد؛
از شهر بازگشته،
عاشقِ دیوانه
عقل شد.

آنگاه دخترِ تو،
گل اندام،
ماه چهره،
سیه چشم،
از قالبِ حقیرِ «دهاتی»
بیرون آمد،

اما
با هرچه کرده بود،
در ده نشسته،
بسته ده بود،
هرگز به دردِ هیچ پسرِ عمهٔ عزیز نمی خورد؛
شهری نبود،
قالبِ شهری گرفته بود،
این وصلهٔ کثیف
به آن جامهٔ تمیز نمی خورد.

جادوی شهر
با اقتصاد و ترقی
همدست و همدل و همراه شد،
تخمِ نفاق را
در کشتزار کاشت؛
اوضاعِ رام،
خلوتِ آرام
آشفته شد،
برای حلقهٔ زندان
دلخواه شد؛
هر چیز بود، درهم و برهم شد،
پولاد موم شد،
و رفت،
نرم شد،
در دستِ آن معامله گردانان
خم شد،
تمام شد،
تمام شد!

من،

شاعرِ زمانه،

چه غوغایی کردم:

از خشمِ شعله می کشیدم؛

فریادِ قلب را

با مشتِ کوبیِ خون

بر میزِ پوکِ شقیقه

در کله می شنیدم؛

از آنچه در نظاره طولانی

با چشم دیده بودم،

یا در مجاملاتِ جهالت

شنیده بودم،

در مأمنِ اتاق،

روی صفحه کاغذ

خشتکِ شلوار را

بیباک می دریدم.

دیدم که تو

ای ساکت،

ای نجیب،

مانند پنبهٔ پوسیده
خاموش مانده ای؛
خود را
خراب،
تا قعرِ هیچ
به مزبل کشانده ای؛
من خواستم
که نیمه پیمبر باشم،
در بین کله ها و کله شماران
سر باشم؛
یعنی زبانِ من
زبانِ تو باشد؛
جانم در آن وجودِ مبتدلِ پوج
جانِ تو باشد.

من،
آن جوانِ خستهٔ نازکِ طبع،
بارِ گرانِ تو را
بر دوشِ خود گذاشته بودم؛
«دُن کیشوت» زمانهٔ بیصاحب
از اسب و اصل در افتاده،
متقلّب،

مانند سایهٔ رستم،

بر پای چوبیِ خود
قد برافراشته بودم.

ای وای، درد،
دردِ برادر
بسیار تلخ و سنگین
بر قلبِ من فشار می آورد؛
این درد خوردن، آخر
عصیان به بار می آورد!

عصیانِ من چه کبکبه ای داشت؛
یک جرعه درد
در سپیده کاذب
خمارِ صد شبه ای داشت!

چندی گذشت،
اما چه سخت بود گذشتن،
در قعرِ خود نشستن،
در بینِ جمع گشتن،
دیگر وجودِ نازکِ شاعر
تاب و توان نداشت؛
آن روح تُردِ بلورین،
< ۳۲ >

آن برگِ گل،
جرئت برای دیدنِ برگِ خزان نداشت:
باید که دردهای برادر را
در خود می آزمود،
در قهوه خانهٔ تاریکِ «مولوی»
یعد از سماعِ سردِ هروئین
- آن قهرمانِ عصر -
دردِ بزرگ را
یک شعر می سرود،
شعری که در شراپخانهٔ «حافظ»
دامن به آب چشمهٔ خفت
تر می کرد؛
شعری که از جسارتِ «ناصر خسرو»
با خاکساریِ «قآنی»
حذر می کرد؛
مقهورِ شاخِ گربهٔ خودخواهی،
موشِ عزیز
از نقبهای سمبولیسم گذر می کرد!

اجزای شعر من
سیگار بود و قهوه و نفرت،
سیگار بود و ویسکی و ودکا،
سیگار بود و ژامبون و دُلویران،
سیگار بود و خنده و غیبت،
سیگار بود و دیزی و کاپوت،
< ۳۳ >

سیگار بود و قرضِ بلاوجه،
سیگار بود و ترکِ مصلحتی

تا دوباره به زودی

آن زندگانیِ کهنه

با طعمِ نو،

به قیمتِ ارزان

ممکن می شد؛

یک چند ماهِ دیگر

آن لاسِ خشک و خراشه

با آن حیاتِ رفته به کفران

ممکن می شد.

این بود و بود

تا روغنِ کبیرِ نباتی،

یحیایِ شومِ غسلِ دهنده،

ویروس وار

راهی به معده های مغز نما می شد؛

با خطبه های رنگی و آهنگی

در صلبها برای مذهبِ آینده

راهگشا می شد.

این بود و بود

تا آنکه بسته بندی محصول،

< ۳۴ >

عیسای بی دخالتِ دستِ کثیفِ تو،
عیسای بی دخالتِ قلبِ سیاهِ من
انجیلِ رستگاری آورد؛
از قلبِ خود،
با دستِ خود
شفای عاجل وُ

کاری آورد؛

دردِ تو را
هزار پارهٔ کوچکِ کردم،
هر پاره قسطِ بزرگی شد
با اعتبارِ شعر،
هر قسط در تلاقیِ نعمت
گلهٔ گرگی شد
حامیِ برّه‌های گم‌شدهٔ شهر.

۵

نفرت

سیمرغ وار فضا را

در زیرِ پَرِ گرفت،

آواز و رنگ به هم آمیخت،

آواز و رنگ

دلها را

از سینه بر گرفت.

در ابرهای پاره پاره آستن

باران نبود؛

خورشید،

باغبانِ طبیعت،

در درّه های نیلی روشن

نمی گذشت؛

اما فضای شهر

یکپارچه

رنگین کمان تازه شکفتن بود؛

درماندگی

مست نوید شنیدن بود؛

با شورِ وحشیانه میمونها
آن پوست را،
شولای خفتِ دیرین را
آزاد می درید؛
از دخمهٔ حقارتِ اعصار
بیرون می جَست،
در مُنتهای پیری و بیماری
اکنون عصای صبر و تحمل را
بر سنگ می شکست.

مستی

در پا و دست بود،
نه در سر،
چشمانِ خوابناک فرصتِ دیدن نداشت؛
و آن گوشهای سنگین
در تنگنای جنگلِ آشفته
دیگر مجال پند شنیدن نداشت.

بسیار صبر کرده،
در دوزخِ کمین
بسیار انتظار کشیده،

موعود را

< ۳۷ >

با رنگهای تیره حسرت
در چشم اشکبار کشیده،
ناگاه از کرانه کاذب
بانگی شنید،
بانگی فریبکار

که گویی

می آمد از گلوی مُنچِ غایب؛
ته مانده جسارتِ باطل را
برداشت،

سر کشید و به پا جَست،

چرخ زد و به هوا جَست.

آغاز کرد،

اما چه چیز را؟

چیزی که او نداشت

و باید می داشت،

چیزی که شور و همّت اگر می بود،

از ابتدای خلقت آدم

شاید می داشت.

ای بادهای تشنه،

کجائید؟

شهرِ پلیدِ من

دریایی از غبار،

شما را

به انتظار نشسته ست؛

آبادی اش،

محصورِ تیغِ ابدیده و حشت،

دیری ست

راهِ فلاح را

بر آبهای زنده فرو بسته ست.

ای بادهای تشنه،

کجائید؟

صحرای خشک را

از چند برجِ خفته افسون

بیم مدارید؛

آن گردبادها،

طوفانها را

با قهر خود

< ۳۹ >

در قالبِ نسیمِ مدارید!

من قدرتِ عظیمِ شما را
هنگامِ گشتِ زدن،
تن به سنگ و خاک کشیدن،
هنگامِ واژگونه کردنِ هر بُرج،
هر حصار،

و آنگاه

ویرانه های شقاوت را

خاشاک وار

در هوای پاک کشیدن

می بینم!

این سنگلاخ را

دیگر چنانکه گاه نوشتند،

دیگر چنانکه گاه شنیدید،

جولانگه جلال مپندارید؛

این شوره زار را

جایی مگر گُنامِ شیران

در عصرِ ابتدال مپندارید!

من قدرتِ عظیمِ شما را

< ۴۰ >

هنگام در کشیدنِ خرها

از پوستهای شیر

در حلقهٔ نظارهٔ میمونها

می بینم!

شلاقهای سردِ شما را

بر پشتِ آن عدالتِ کژ رفتار

در چشم باز کردنِ مغبونها

می بینم!

ای بادهای تشنه،

کجااید؟

گفتیم

بعد از هزار سال

شاید شما دوباره بیایید:

شاید دوباره زلزله برخیزد؛

از بطنِ ارض

بارِ گران و تلخِ تحملها را

بیرون ریزد؛

آنگاه

از این منِ نشستهٔ آسوده حال پرسید:

«حالِ زمینِ تو،

شکستهٔ باطل،

ای از زمینِ بریدهٔ غافل،

حالِ زمینِ تو اکنون چگونه است؟»

< ۴۱ >

ما در جوابِ شما گوییم:
«هرگز زمینِ ما
چندانکه انتظار توان داشت،
از ما نبود
تا گوش را به قصهٔ دیرینش
بسپاریم؛
تا در گشایشِ یک بیداری
گُفران را
در خطّ ماریچِ عملها مان
یک بار
آشکار ببینیم!»

گفتیم
شاید که آفتاب
از خشمِ آن همه خوبی را
بد کردن،
از خشمِ نعمتِ جاری را
سد کردن،
آن چهرهٔ محبّتِ بی پروا را
در نقاب کشاند؛

گفتیم
شاید که کوهسار
از خشمِ آن همه خواری دیدن،
< ۴۲ >

در مُنتهای فرصتِ بیتابی
تابِ سازگاری دیدن،
از جا بجنبند و دریا وار
این جلوه گاه پلیدی را
در آب کشاند!

ای بادهای تشنه
چه می خواهید؟
صحرای خشک
حاشیه ای خرم دارد!
در باغهای شادِ مجلل
انارِ سرخِ مفتحم دارد!
باور نمی کنید؟
بینید!

در خیمه های مرمر و آهن
مستانِ شهوت،
اصحابِ شیطان،
از شورِ عیشِ دائم،
وزِ حظِّ عشرتِ بی حدّ
در ورطه جنون
گذر دارند؛

دیگر نه عاطفه ای

در دل،

دیگر نه آرمانی

در سر دارند!

باور نمی کنید؟

بینید!

این فرشهای سبز

ابریشم شکفته شاداب؛

این سفره های ریخته

پاشیده،

از آفتاب

تا آفتاب،

باور نمی کنید؟

بیایید،

باور نمی کنید؟

بینید!



این بادهای تشنه هم

امروز

یکسویه نیستند؛

با اتفاقِ حمله،

وحدتِ هوهو

در پویه نیستند!

بیچاره ها طبیعتِ بادی را

از یاد بُرده اند،

رام و لگام خورده،

یال می افشانند؛

افسردگانِ افسار

در پهنه های تنگ کرده محصور

شیهه بی قانون

در پرده ملال می افشانند؛

با تاختهای درجا

بر خود

خاکِ زوال می افشانند.

در سیرِ بی مسافت

افسارشان

در دستِ قطب نماهاست؛

< ۴۵ >

نه وحشی اند،
نه آزاد،
دیری ست
بُرده اند از یاد
که مرغزار چیست،
چشمه کجاهاست؛
نفرین به قُطبها،
نابود،
قطب نماها
باد!

محمود کیانوش
تهران - ۱۳۴۹